

يا أَيُّهَا الْعَزِيزُ! مَسَّنَا وَ أَهْلَنَا الضَّرُّ وَ جِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُرْجَاةٍ
فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَ تَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ...
تَاللَّهِ لَقَدْ أَثَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا وَ إِنَّا كُنَّا لَخَاطِئِينَ...
يا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ...

برای آن که
دلم آشنا و همدم اوست
و قاب سرف نگاهم
در انتظار غباری ز خاک مقدم اوست؛
عزیز مصر وجود ...

ثواب چاپ و نشر این اثر شریف
تقدیم به روان پاک پدر و وجود نازنین مادر؛
آنچه از سوز دل و شور محبت پیامبر و آل کریمش نصیب گشته،
قطعاً نه به لیاقت این بنده بلکه اجابت دعای خیر آن دو عزیز است.

ناشر

۷	فصل اول: عشق
۱۳	فصل دوم: تشویش
۲۷	فصل سوم: شور
۴۳	فصل چهارم: شمیم
۵۳	فصل پنجم: شکوا

* عشق

عشق * * >

سالهاست دیدگان رنجورم، اسیر تاریکی است. چین و چروکهای صورتم، سخن از روزهای غمگین و دلگیر می‌گویند؛ روزگاری دشوار و نفس‌گیر! و دستهای خسته‌ام، روایت دردهاست. اما قلبم می‌تپد و دلم به امید زنده است.

سپیده‌دمان، به یاد آن طلوعه‌های شیرین برمی‌خیزم و هنگامه غروب، به آن شفق‌های تلخ می‌اندیشم و می‌گیرم...

اما اکنون، گویی هُرم آفتاب فروکش کرده است و بیابان به وزش نسیمی، دل خوش دارد و دیدگان تاریکم یافته‌اند که خورشید، به سوی بستر سرخ افق، آرمیدن آغاز می‌کند. راهی دراز را پیموده‌ام تا با هم، یاد از روزهایی کنیم که تو و من در کنار هم بودیم؛ روزهای شوق، شبهای آفتابی، آسمانهای پُرستاره و شکوه و عظمت...

صدای آب می‌آید. راستی! چگونه است که تو در کنار رودی این‌گونه زلال باشی و سر زمین لب‌هایت بیابانی باقی بماند؟! چه می‌گوییم؟! این همان داستان غریب است که به جستجویش از مدینه تا بدینجا آمده‌ام.

یادش بخیر، آن روزها که رسول نور و سفیر مهر - نیایت پیغامبر خدا - از مگه

پای در راه مدینه گذارده بود. صدای قاصد کاروان، پیشاپیش می‌آمد: «ای مردم
یثرب! بیایید که مولایتان رسول خدا ساعتی دیگر، میهمان شماست.» تو هنوز
نبودی؛ اما یقین دارم بهتر از من به یاد داری. می‌دانم مادرت فاطمه همه داستان را
برایت گفته است؛ اما چه کنم؟ با که درد دل کنم؟ غیر از تو که دریای محبتی و
خورشید عطوفت.

عزیزم! می‌گفتم؛ پیامبر به مدینه رسید و مردم که باز شدن بندهای بردگی را از
دست و پای خود حس می‌کردند، شادتر از همیشه به استقبال او آمده بودند. اوس و
خزرج، دیگر دشمنی‌ها را به فراموشی می‌سپردند و دست در دست هم، مقدمش را
عزیز می‌داشتند. آه! چه لحظاتی بود؛ ستون دلها لرزان از التهاب، اما ظرف جان‌ها
مشحون از شادمانی. هرکس می‌خواست پیامبر، ساکن خانه او باشد. اما او شترش را
مأمور کرد تا جایگاه سرایش را بیابد و دست آخر، شتر در مکانی فرو نشست که
اکنون رسول خدا در آن غنوده است. دستها در هم گره شدند؛ قلب‌ها به هم پیوند
خوردند و عزم‌ها جزم شد تا مسجدی بنا گردید که ریشه در عشق داشت.

روزها به سرعت می‌گذشت و گذشت ایام هر چه بر شمار عمر می‌فزود، بیش از
آن، نهال مهرمان را به او تنومندتر می‌کرد. تا اینکه دخت خردسالش که با او از مگه
- دیار رنج - آمده بود، بانویی بلند قامت شد که آسمان برایش سر تواضع فرود
می‌آورد. مادرت یک دختر عادی نبود؛ فرشته‌ای بود در قالب انسان؛ آفتابی بود
نشسته در جبین؛ مهتابی بود خفته در رخسار و دریایی نهاده در دل. براستی دل
دریایی داشت! پس از خدیجه، این دستهای مهربان او بود که رنج‌ها را بر پدر هموار
می‌کرد - فاطمه و سکینه تو این دل‌های مشتاق و صبور را از او به میراث دارند - همه
مصائب را پیامبر دوشادوش او به دوش می‌کشید.

و اکنون پیامبر باید دستش را در دست مردی می‌گذاشت که همتا و همسرش

باشد و چه کسی شایسته‌تر از پدر تو؟ خورشید فاطمه، تنها می‌توانست در آسمان علی بتابد. ده ساله بود علی که به خانه پیامبر درآمد. از همان خردسالی چنان تشنه معرفت بود که سیراب شدنش تنها از چشمه علم الهی ممکن می‌گشت؛ و نه چشمه، که سرچشمه را در کنار داشت.

امین مگه، هر سال یک ماه به آن غار تنگ و تاریک می‌رفت و فارغ از هیاهوی زمانه، به راز و نیاز با معشوق، سر می‌سپرد و علی در این راه کنار او بود. با این که نوجوانی کم سن و سال بیش نبود، از سنگها و صخره‌های سخت و راههای پر پیچ و تاب می‌گذشت و برای محبوبش تدارک مائده می‌دید؛ تا لبهای لاله‌گون او در انتظار قطره آبی یا لقمه طعامی نماند؛ و او از این رهگذر، توشه بر می‌داشت. شنیدم که می‌گفت با پیامبر همراه بوده است آن دم که قاصد وحی بر او فرود آمد و به پیامبریش بشارت داد. باری، پیامبر، علی را در حضور قریش به وصایت برگزید؛ آنجا که هیچ‌کس را دل آن نبود تا در میانه گردبادها همراهیش کند. و این ابتدای راه بود... علی در میدان نبرد به سان صاعقه می‌خروشید و در گرما گرم جنگ، آنگاه که چکاچک شمشیرها هر دلاوری از عرب را مقهور می‌کرد، چون تیری شتابان از چله کمان رها می‌شد و تا بر قلب سپاه نمی‌نشست، آرام نمی‌گرفت. اما قلب دشمنان رسول از سنگ بود و این تیر آنگاه که به سنگ می‌نشست، کمانه می‌کرد و باز می‌گشت؛ و در مسیر خود شاخ و برگ لشکر را نیز به آتش می‌کشید؛ و دوباره به چله می‌نشست و دوباره رها می‌شد... و چنین بود که حیدر کزارش خواندند.

این گونه خداوند، او را برای هم‌سفری، هم‌نفسی و هم‌دلی مادرت برگزید. و چه زیبا بود آن شب که علی، فاطمه را بر آستری نشانده و به سوی خانه خویش؛ و چه با شکوه بود آن هنگام که فاطمه در آن لباس رنگارنگ، چون چلچراغ می‌درخشید. اما بانوی کرامت، آن جامه را بر تن عروس در مانده‌ای از اهل مدینه کرد و با همان

پیراهن همیشگی اش پا به خانه علی نهاد... .

نه... نه... هنوز زود است شبهای دیگری را به یاد آورم که تو و برادرت نیز در کنار همان آستر به راه می افتادید؛ پدرت مهار آن را به دست داشت و مادرت... نه، هنوز صندوقچه غم باید بسته بماند؛ پیامبر هنوز زنده است. نمی خواهم، نمی توانم، باشد حبیب من! هنوز زود است. دیر زمانی از آن روزها می گذرد اما یاد آن دو هنوز همراهیم می کند. گذشت...

برادرت حسن که دیده به دیده مادر گشود، قنداقه را ابتدا به دست پیامبر دادند. این اولین میوه درخت ماه و مهر بود که بیخ و بن آن، ریشه در قلب های علی و فاطمه داشت و شاخسار آن، سر به سپهر می سایید. و چه میوه شیرینی و پسر زیبایی؛ که گویی حُسن همه عالمیان را در چهره نیکویش به ودیعه نهاده بودند. چه زیبا می خندید و چه نمکین به روی بابا تبسم می نمود! آن چنان که گل لبخندش راه را بر شبنم اشکهای پدر بست. پیامبر در گوش های برادرت اذان می گفت و دستهای کوچکش را به دست می گرفت. او اکنون رودی بود که به دریا می پیوست و دریا می شد... این بود که جبرئیل از آسمان باز آمد به تبریک؛ و از نام او در طبقی از نور پرده برداشت: حسن، برادر مظلوم و بزرگوار تو. او بیشتر از همه به پیامبر شباهت داشت و عَجَب نبود؛ که چشمه سار اگر به دریا پیوست، دیگر همه، دریاست و چشمه ساری در میان نمی ماند. نمی دانم رمز و راز نهفته در این اتصال چه بود! گویی دریا نیز به چشمه دل می باخت و تلاطم وجودش با نگاه معصومانه او آرام می یافت. و چه آرامشی داشت دریا، وقتی در کنارش می گرفت!

حسن به تمامی علی شده بود و زهرا. رودخانه از میان کوهها می گذرد؛ با نوای آبخار همصدایی می کند؛ می سراید، می شوید، زلال می شود، آرام می گیرد و او چنین بود... .

سالی گذشت که روز شکفتن تو فرا رسید؛ اما گویی لبخند این غنچه، سخن دیگری داشت. شادمانی بود؛ اما مقابل تلخی غم تو، رنگ می‌باخت. این شرنگ را از ابتدای خلقت در کام آدمی ریخته بودند و چگونه می‌شد از یادش برد مگر با مرهم لبخند پیامبر. همه دیدگان به لبهای او بود؛ اما... اما سرزمین چشمهای او نیز آسمانی ابری داشت. ابرهایی که می‌خواستند ببارند تا آنکه سیلی برپا کنند؛ آن سیل بخروشد، بنیاد زمینیان را ویران کند و از آسمانیان چیزی نگذارد. سیل اشک در پشت سد پلکهای پیامبر مهار شد و مجال جولان نیافت؛ تنها توانست آفتاب رخسارش را هم‌منفس غروب کند.

*
۹
*
—

حال علی و فاطمه بهتر از او نبود. اشکهای فاطمه، آرام از سرچشمه دیدگان رها می‌شد، فرو می‌غلطید و از فراز گونه‌ها بر خاک می‌افتاد. اما نه؛ بالهای جبرئیل اشکها را به دامن می‌گرفت، به آسمان می‌برد و به درگاه خداوند شکوه می‌کرد: «پروردگارا! امت پیامبر با این نوزاد چه می‌کنند که چشمهای آسمانی‌ترین مخلوق این گونه بارانی گشته است؟!...» و خداوند از عرش، پهنه‌ای آشکار کرد که مرد ایستاده‌ای نماز می‌گزارد؛ آخرین فرزند این نوزاد با دستهای عاطفه‌اش، اشکها را از چشمان مادر می‌سترد و باغستانی از تبسم بر لبانش شکوفا می‌کرد.

شب‌نم‌هایی که بر برگ پلک‌های علی نشسته بود نیز در پرتو جبینش می‌درخشید و فرو می‌افتاد. بارها علی را گریان دیده بودم؛ این بار اما حالتی دیگر می‌رفت. اشک‌ها گویی گدازه‌هایی بودند که از آتشفشان دلش بیرون می‌ریخت. اشک‌ها به هم می‌پیوست و موجی برمی‌خاست؛ اما طوفان می‌نشست و نسیم دلنوازی وزیدن می‌گرفت تا از یادمان ببرد آنچه بر تو خواهد رفت. اکنون گاه گریستن نبود؛ که قندانه تو در بالهای ملائک ناپیدا می‌شد. تو محفوف فرشتگانی شده بودی که با بوسه بر دست‌هایت متبرک می‌شدند و می‌خندیدند. این همه، دیگر جایی برای

جلوه‌گری مرواریداشک باقی نمی‌گذاشت؛ جلوۀ لبخند تو همه چیز را بی‌رنگ کرده بود حتی یاد مصائبت را.

در این میان، فرشته‌ای بود که بالی سوخته داشت. نمی‌دانم چه کرده بود. می‌گفت: «آمده‌ام معبود را به این کوک سوگند دهم تا از خطایم درگذرد و قبول توبه فرماید.» پرندۀ پرشکسته‌ی عرش، به نوازش گاهواره‌ات بار یافت تا بار دیگر به پرواز درآید و تا آسمان برجاست، درود عاشقانت را به تو برساند. فطرس، آن فرشته‌ی سوخته‌بال، به اشاره‌ی چشمان تو به جایگاه پیشین بازگشت.

تو و حسن، همپای هم جوانه می‌زدید. نسیم، برگهای سبزان را نوازش می‌داد، آب بر مقدمتان سجده می‌کرد و خاک هرچه داشت، نثار خاک پائتان می‌نمود؛ تا ببالید، شکوفه دهید و بهاران را بیارایید.

سایه سار درخت تنومند پیامبر نیز بر سرو علی، صنوبر زهرا و شما دو نهال تازه‌پا، نگاهبانی دیگر بود؛ گرچه جبرئیل و میکائیل نیز در کنار باغبانتان به تیمار شما دل خوش داشتند.

صاعقه سپاهیان توحید، عاقبت، خرمن ناسپاسان را سوزاند. مگه - سرزمین بطحا و مهبط وحی پروردگار - به خدائیان پیوست و کعبه نیز در دایره طائفین درگاهتان قرار گرفت. علی پای بر شانه پیامبر نهاد؛ آفتاب از ستیغ کوه برآمد؛ بر بام سرای حق قرار گرفت. اصنام را شکست، سرود و فریاد زد: «ای خدای کعبه! ای پروردگار صفا و مروه! ای معبود مشعر و منی! تو را سپاس که به وعده‌ی خویش با پیامبرت وفا کردی.» لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلَنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِينَ (۱)

۱- خداوند رویای پیامبرش را محقق فرمود. قطعاً به خواست خداوند همه شما در

** تشویش

** تشویش **
۱۳

سالها بود آسمان شب مگه را ندیده بودم؛ صاف، بدون هیچ لگه‌ای، مثل قلب تو
مثل دل حسن. ستاره‌ها می‌درخشید، ماه می‌خندید و مرغ سحر، غزل شادی
می‌سرود. چشم بر آسمان دوختم؛ چه شگفت بود! دعا کردم:

ای خدا این وصل را هجران مکن...

صبحگاه در تلالؤ نوشین آفتاب، چشمانم گشوده شد. صدای پیامبر می‌آمد:
«علی جان! برخیز و منزلت خویش را نزد خداوند بنگر. برادرم! آفتاب اذن حضور
می‌طلبد تا درود خویش نثارت کند.»

حیرت‌زده شده بودم؛ بهت تمام وجودم را تسخیر کرده بود. خدای من! آیا این
نیز معجزه‌ای دیگر است؟!...
او برخاست، گل زرد خورشید تازه گشوده می‌شد.

امام فرمود: «سلام بر تو ای بنده مطیع پروردگار»

آفتاب پاسخ گفت:

«السَّلامُ عَلَیْكَ یا اِخا رَسُولِ اللّٰهِ وَ وِصَیِّهِ وَ حِجَّةَ اللّٰهِ عَلَی خَلْقِهِ.»^(۱)

دهانها از تعجب بازمانده بود. لشکر عظیم پیامبر، یارای حرکت نداشت. آری!

این مظهر نور الهی بود که بر مقام نورالانوار سر می‌سایید. این آفتاب بود که برای عمر باقیمانده‌اش از علی، نور به وام می‌گرفت.

لحظات آنقدر سترگ بود که علی خود به سجده افتاد و گریست. ولی پیامبر که

تحمل دیدن اشک او را نداشت نزدیک آمد. شانه‌هایش را گرفت، از زمین جدایش کرد و خاک از پیشانیش سترد:

«برخیز ای حبیب من! که اشک‌هایت دل آسمانیان را آتش می‌زند. عزیزم!

گوشه چشمی به آسمان بینداز! نگاه کن! بین قدسیان چگونه به تو مباحثات

می‌کنند!»

و در آغوشش فشرد.

کاش پیامبر برابر دیدگان شغالان، چنین با علی گرم مناجات نمی‌شد! کاش علی

را در بغل نمی‌گرفت! کاش بر پیشانیش بوسه نمی‌زد! کاش... تیرهای مسموم

نگاهشان یک به یک از کمان چشم‌ها رها می‌شد. صدای آنها را زمانی که از کنار

گوشم می‌گذشتند، شنیدم و هراسی غریب، چنگ به جانم انداخت.

قصه این تیرها را بگذار برای بعد؛ پیکان‌هایی که عاقبت ریسمان به گردن علی

می‌اندازند، پهلوی فاطمه را می‌شکنند و اشکهای پیامبر را جاری می‌کنند...

۱- سلام بر تو ای برادر و وصی رسول خدا و ای حجت خدا بر آفریدگانش.

فرستی دیگر نمانده بود؛ سایه سار آن درخت تنومند، آرام آرام فرو می‌نشست و از میان می‌رفت؛ اما هنوز رسالتی دیگر باقی بود. پیامبر باید ثمرهٔ عمرش را برمی‌چید؛ باید حاصل زحماتش را درو می‌کرد. برچیدن محصول را خدا از او خواست؛ پایان ظهری سوزان، در راه بازگشت از آخرین حج، بر کرانهٔ اقیانوس خم:

يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ... (۱)

فرمان خدا بر آن بود که باغبان برخیزد، دست بلندترین سروش را بدست گیرد و به نگاهبانی بوستانش برگزیند. پیامبر بالاتر از من که صدای تیرها را می‌شنیدم، آنها را می‌دید و دلش می‌لرزید. خوف باغبان از آن بود که نکند تیرها قبل از روز موعود بر دل سرو نشینند. می‌ترسید خود، خزان باغش را به چشم ببیند. نمی‌توانست؛ یارای تحملش نبود؛ بند دلش پاره می‌شد؛ قالب تهی می‌کرد. اما قاصد وحی از جانب پروردگارش ایمنی بخشید:

«ای رسول ما! دل قوی دار که خدایت تو را از مردمان کفایت می‌کند!»

- آهای کاروان مسلمانان توقف کنید! از حرکت باز ایستید که پیامبر را با شما میان امری مهم است. رفتگان بازگردند و بازماندگان پای بر رکاب، استوار کنند. صدای منادی از میانهٔ کاروانم برآمد و دهان به دهان، صداها بار تکرار شد. ساعتی بعد، خورشید دست خداوند بر قلعهٔ دستهای رسولش می‌درخشید و کلام پیامبر با صدای منادیان به گوش هزاران مسلمان می‌رسید:

«علی پس از من، ولی و سرپرست شماست. خدایا دوست علی را دوست مدار

و خصمش را دشمن شمار.»

مردمان دستهای علی را به گرمی به دست گرفتند و با او پیمان ولایت بستند. درد من از اینجاست که نخستین تبریک‌گویان، همان صد چهره‌هایی بودند که در نهان، عهد می‌بستند فرمان پیامبر را زیر پا گذارند... گرگ را همه می‌شناسند. وقتی چشمانش می‌درخشید، می‌توانی خاکستر خدعه را در آتش نگاهش ببینی. اما آه از این گرگها که چشم همه را کور کرده بودند.

از آن برکه، همه به شهرهایشان رفتند. نمی‌دانم چه شده بود؟ سیاههٔ مدینه که آشکار شد، گویی غم همهٔ عالمیان را در قلب خسته‌ام نهادند. حالی غریب داشتم؛ آیا فصل جدایی فرا می‌رسید؟! آیا باد خزان، آرام بر بهارستان ما ورزیدن می‌گرفت؟ آیا بهار برای قرن‌ها جای به زمستان می‌سپرد؟! آری و دریغ که چنین بود!

چند روز بیش نبود به مدینه رسیده بودیم که اولین تیر، جام زهر را به کام رسول الله ریخت و بیماری، آن درخت استوار را سرنگون نمود. پیامبر سخت بیمار بود و لحظات به سرعت می‌گذشت. نمی‌خواستم باور کنم. نه، تو را به خدا ای زمان! از حرکت بایست! آیا می‌دانی به سوی چه روزگاری شتاب داری؟!... و بالاخره آن شب فرا رسید....

کوبه به صدا در آمد. مادرت به کنار در رفت.

- کیستی؟

- غریبه‌ای هستم. از راهی دور آمده‌ام. با پیامبر عرضی مهم دارم.

- برو! او اکنون در بستر بیماری خفته است. اگر طعام یا جامه‌ای می‌خواهی بگو

تا بدهم.

اما دیگر صدایی از اعرابی نمی‌آمد.

بار دیگر این گفته‌ها تکرار شد. فاطمه آمد و در محضر پدر نشست.
- فاطمه جان! عزیز بابا! چه کسی دَقُّ الباب می‌کرد؟
- نمی‌دانم پدر! عرب بادیه‌نشین بود. می‌گفت با تو سخنی دارد.
- دخترم! برخیز و در را باز کن. به خدا قسم کسی است که تاکنون از هیچ کس
بار ورود نطلبیده است. رخصتش بده او برادرم عزرائیل است.
دل فاطمه فرو ریخت. نمی‌توانست تاب بیاورد. شیشهٔ بغضش شکست...
- پدر! این سایه سار را زود از بر ما می‌بری. گرد یتیمی برای سر فرزندان تو زود
است.

پدر، او را نوازش کرد. همهٔ توان باقیمانده را جمع کرد تا آخرین کلام را بر زبان
آورد:

- محبوبه‌ام! ریحانه‌ام! این دم آخر، قلبم را نشکن! زود به من خواهی پیوست،
زود...

خندهٔ شیرینی که بر لبهای فاطمه نشسته بود، با صدای دوبارهٔ در فرو ریخت.
برخاست.

السَّلام عليك يا عزرائیل!

در را باز کرد. نسیمی عطرآگین وزیدن گرفت. از میان درگذشت، در خانه پیچید
و دوباره بیرون رفت. فاطمه که بازگشت، روح افلاکی پیامبر با عزرائیل رفته بود و
بدن خاک‌کش بر جای خفته.

باد سرد پاییز، وزیدن آغاز می‌کرد، طوفان می‌شد و همه چیز را با خود می‌برد؛
حتی ایمانها را...

او که رفت، تن رنجور من فراقش را تاب نیاورد. ناتوان درخت پوچی چون من

نیز بر خاک افتاد. مرا به او پیوند زده بودند و چگونه می شد شاخ و برگ، بدون ریشه بر جا بماند.

سرگردان بودم. شبها کابوس می دیدم. رؤیاهای دهشتناک؛ شمشیرها از هر سو شما را احاطه می کردند؛ نزدیک می شدند. فریاد می زدم؛ اما صدایم به گوش هیچ کس می رسید؛ آهای! بس کنید! اینان اهل بیت پیامبرند. اینان بی گناهند. سهم حکومت برای خودتان. رهایشان کنید. رهایشان کنید....

برمی خاستم. پیشانیم از عرق خیس شده بود...

بعدها سلمان برایم گفت که چه به روزتان آوردند.... سلمان.... خدایش رحمت کند! چه نیکو سرشت بود و چقدر با پدرت مأنوس! اگر علی و سلمان از کوجهای می گذشتند، فقط یک جای پای می دیدی؛ رد پای علی را. گنجینه وجود علی، او را شیدای خود کرده بود؛ آن چنان که پای بازگشتش نمی ماند.... خود او برایم گفت که مهاجر و انصار در سقیفه گرد آمدند. گرگها پیراهن خلافت را با دندانهای خویش از هر سو می کشیدند. همه چیز فراموش می شد. نمی شد باور کرد این مردمان همانهایی هستند که با پدرت پیمان وفاداری بسته بودند.... عاقبت، این سرکرده گرگها بود که یار هم پیمانانش را بر بالای منبر می نشانند و این پیراهن چقدر برایش تنگ بود!

- هنوز علی و بنی هاشم بیعت نکرده اند. بگذار پیکر پیامبر بر زمین بماند. مؤمنین خلیفه می خواهند! بروید علی را خبر کنید تا دست بیعت به خلیفه دهد. قنفذ را فرستادند؛ اما مادرت به او رخصت حضور نداد. خورشید را با خفاش چه کار؟!

مولای من! خرد شدم زیر بار این غم؛ چه بگویم؟!

سلمان می‌گفت قنغذ که بازگشت، عمر به او عتاب کرد؛ ای بزدل! از سخن زنی ابا می‌کنی؟

- ای جماعت! هیزم فراهم آورید....
اگر امروز خیمه‌های تو را دستخوش آتش کرده‌اند، آغازی این چنین دارد.
مشعلی آوردند.
- علی بیرون بیا و با خلیفه بیعت کن! و گرنه خانه را با اهل آن به آتش می‌کشیم!

فاطمه نمی‌توانست ساکت بنشیند و ببیند که وصیت پدر، این چنین زیر پای این نامردان لگدمال می‌شود.

- ای پسر صهّاک! تو را با ما چکار؟ برگرد! بگذار عزادار یمان را بکنیم.
دیگر سلمان آرام شد و لحظه‌های بعد ناله‌هایش بهت مرا بیشتر کرد....
در را به زور باز کردند.... میخ در.... غلاف شمشیر.... تازیانه.... ریسمان....
نه، به خدا نمی‌توانم.... خدایا! تو خود شاهد باش که خورشیدنشینان این چنین در چنگال ظلمت‌زدگان اسیرند....

و عجب نیست اگر خورشید را در سیاهچال شب به زنجیر کشند....
شغالان، گرداگرد شیر را گرفته بودند. گفتند: بیعت کن! فرمود: اگر نکنم چه خواهید کرد؟ گفتند: تو را به دلت خواهیم کشت...

زها را با همان تن زخمی و دل ریش، خود را به مسجد رساند: "ای سیه‌کاران! رها کنید علی را؛ وگرنه موی پریشان می‌کنم و با شرار نفرینی، دودمانتان خاکستر می‌سازم."

هنوز فاطمه لب از لب نگشوده بود که ستونهای مسجد از زمین فاصله گرفت.

- فاطمه جان! مرغ دل شکسته‌ام! گل پژمرده‌ام! بید مجنونم! تو را به خدا!...
پدرت ابر رحمت بود، تو نیز رحمت خویش دریغ مدار! حتی از این خارستان
قحطی زده....

پیغام را علی به قاصد همیشگی‌اش داد تا به فاطمه برساند.
سلمان خود را به سرعت رسانده بود. پیام سرو برای صنوبر...
مادرت آرام گرفت... آخر مگر اینان در غدیر نبودند؟! مگر خود با علی پیمان
نبستند؟! پس چگونه در مقابلش قد علم می‌کنند؟

علی فرمود: "اگر خونم بریزید، بنده خدا و برادر رسولش را کشته‌اید!"
و چه گستاخ لب به سخن گشودند: "بنده خدا آری؛ اما برادر رسولش نه!"
علی را مجبور به بیعت کردند. شگفت بود که به دست مشت شده‌اش قناعت
نمایند. اما دیگر می‌خواستند چه کنند؟! دیگر بیش از این چه می‌توانستند کرد؟!...
برگریزان، زودتر از آنچه می‌اندیشیدم، بستان پرطراوت ما را دربرگرفت. فاطمه
دل شکسته، علی بال و پر بسته....

از آن روز دیگر فاطمه نگاه از نگاه علی برمی‌داشت تا شرمسار نشود از آن که
یاس را کبود بیند و گلبرگ‌هایش را آشفته طوفان بلا. یاس گریست، سوخت،
گداخت، لاله شد و پژمرد....

تا پهنه دیوار به در دوخت تو را از شعله عشق بال و پر سوخت تو را
زنجیر بلا به پای معشوق زدند اندوه فراق یار افروخت تو را
سلمان برایم می‌گفت: نیمه شبی حسن به در سرایم آمد.
- سلمان بیا! پدرم گفت می‌خواهد مادر را به خاک بسپارد.
چه می‌شنوم؟! محبوبه خدا! قلب هستی! چرا این گونه غریبانه!؟

در خانه ماه و مهر، غوغایی بود. ماه غروب کرده بود. اشکهای مهر همچنان در سکوت فرو می‌ریخت و ستارگان نیز در کنارش می‌گریستند... هنوز چند لحظه‌ای نمی‌گذشت که مهر به خواهش جبرئیل، ستاره‌ها را از آغوش مادر جدا کرده بود. آغوشی از میان کفن برآمده که برای همیشه بر ستاره‌ها بسته می‌شد... ماه دیگر خفته بود....

علی چندین قبر آمده کرد... اما سرالاسرار این کار در چه نهفته بود؟! آیا مهر به دنبال آرامگاه شایسته‌ای برای ماه می‌گشت؟ آیا حیران بود؟ نه؛ علی خود می‌دانست باید او را به قبری بسپارد که دستان مهربان پیامبر از آن بیرون آمده است و فاطمه را می‌خواند. اما می‌خواست سیه‌رویان، گمشدگان، در شب ظلمت بمانند و دیگر مهتاب را نبینند. برای همین قبر او را مخفی داشت و پنهان کرد برای همیشه تا رستاخیزی دیگر.....

"خداحافظ فاطمه من! سلام ما به آن درخت آسمانی برسان و بگو سابه‌سارت

زود از سر ما رفت!"

غربت شب، سکوت مهتاب، سنگینی لحظه‌ها... چه باید می‌کرد که پیامبر لحظه آخر با او گفته بود باید بماند و با همه این داغهای بی‌تسلی و زخم‌های بی‌التیام بسوزد و بسازد؛ اما پیامبر که او را از گفتن درد خویش در تاریکی نخلستان‌ها بیم نداده بود و نخواستنه بود نیمه‌های شب، نم‌نم مرواریدگون اشکش را بر خاک خاموش بقیع نپاشد؛ شبها که شمایان را به لبخندی پدران و لالایی مادرانه به شهر رؤیا می‌فرستاد، آرام، بی‌آنکه کسی بشنود و احدی خبردار شود، پای در گورستان می‌گذارد و با هر قدمی خاطرات سوخته‌ی ذهنش را مرور می‌کرد؛ روزهای با زهرا بودنش را؛ که همه شور و احساسش و همه انگیزه بودنش فاطمه بود؛

فاطمه‌ای که حتی گره خوردن ابروانش را به یاد نداشت....
آه!.... و صبر چه واژه غریبی است.... از آن زمان، سرو، قامتی کمان داشت؛ اما
کوه وجودش تاب می‌آورد سیلاب مصیبت را و طوفان رنج را.
علی باب رحمت خدا بود، گشوده بر همگان. چون باغی از درختان میوه که
درش به روی همه باز باشد. بیست و پنج سال صبر، سرو بود و صبر....
زمین فقط پنج بهار تن به عدالت داد و اگر اکنون نام تو ترنم دارد، از سبزی آن
روزگاران است. او مقابل سنگسار سیاهی‌ها استقامت ورزید و بر سپیدی آشکارش
ایستاد. قامت سرو را تیرها خموده می‌کرد و ضربت شمشیری کافی بود تا دیگر
قامت راست نکند و بیهوده نبود که علی به رستگاریش سوگند می‌خورد. از زخم
تیرها رهایی می‌یافت و به وصال صنوبر می‌رسید؛ آنچه در این سالها آرزویش را
داشت.

*
*
*
*
*

**ای علی! برای مرگ آماده شو! به خدا که راست است آنچه به تو وعده
داده‌اند.**

اشدد حیا زیمک للموت.... (۱)

و نیندیش از ملاقات موت اکنون که به سوی تو شتاب دارد.
این بار، نه جان سوخته من، که همه هستی، از رفتن بازش می‌داشت.... اما....
دستهای اشتیاق ملائک او را با خود برد.
علی آخرین ساعات عمرش را هم در خانه دوست می‌گذراند.
- الله اکبر.

.... و دیر نبود که ندای جبرئیل، آسمانیان و زمینیان را خبر دهد:

تهدمت والله ارکان الهدی.... (۱)

دو طرف تابوت بر دوش تو و برادرت و آن سوی تابوت را نمی دانم....
جایی که آن سو اراده کرد، تابوت فرود آمد و آنگاه که خاک قبر را کنار زدند،
حک شده های نوح نبی پدیدار شد:

هَذَا قَبْرِ وَصِيِّ رَسُولِ اللَّهِ ﷺ

علی، دیگر به سوی حبیبش و حبیبه اش باز می گشت. دوباره با ریحانه اش دیدار
تازه می کرد و محو عطر محبوبش می شد....

إِلَيَّ إِلَيَّ فَقَدْ اشْتَقَّ الْحَبِيبُ إِلَيَّ حَبِيبَهُ (۲)

دیگر خود می دانی. تو و حسن را که اکنون خود، دو سرو شده بودید، تندبادها
محصور کرد. دیده اش گاهی که طوفان می آید؟! پریشانی درختها را می بینی؛
درمی یابی ککه تا شکسته شدنشان زمانی نیست. نمی توانی؛ نمی دانی چه کنی. متحیر؛
این طرف و آن طرف می دوی؛ کمک می طلبی. اما....

برای چشمهای من دیگر توانی نمانده بود تا آنچه بر شما می رفت، ببیند. دیدگانم
را خار و خاشاک طوفان، کور کرد، کور!.... از آن روزهای سخت، دیگر ستگارنم را
به چشم ندیدم. آخرین تصویرهای ذهنم از آن غروب دلگیر است که مهر را نیز به
خاک سپردیم. و اگر مهر برود، دیگر آیا روشنایی باقی می ماند که چشمها قادر به
دیدنش باشند؟! ستاره هم اگر هست، نور از مهر و ماه دارد.

۱- به خدا سوگند ستونهای هدایت فرو ریخت.

۲- به سوی من (بیاورش) که حبیب به دیدار حبیبش مشتاق است.

کجا رفتند ماه و مهر؟ کجا رفتند سرو و صنوبر؟ کجا؟!...
تو یارانی داشتی که فدائیت بودند. به دورت حلقه زدند. نگین قلبت را در میان گرفتند. اما... اما حسن!

یاری نمانده بود؛ همه سپاهیان به شغالان پیوستند و یا سر به بیابان سپردند و حسن تنها ماند؛ میان سپاهی که یک مرد نداشت و شمشیرزنانش همه زخم خورده ابلیس بودند، با تو، معدودی از بنی هاشم و... حتی عبیدالله بن عباس هم....

نفرین بر افلاک! اف بر دنیا! تا کی باید ستارگان، دور از مهر؛ خاموش شوند؟! تا کی؟! او تن به صلح داد و صلح او به اندازه پیکار تو خیمه اسلام را به پاداشت.

تیرها اما قرار است قرن‌ها بر تن یک شما بنشیند و سرو وجودتان را خمیده کند و آخر کار، ضربت شمشیری، جام زهری یا نیش خنجری....

صدایش را هنوز در گوش دارم: "سوختم. کسی به یاریم نمی آید؟!"
خون، طشت و جگر....

ضجه‌های تو را هنوز در کنار بسترش به یاد دارم، آنگاه که فرمود:

"برادرم! همدلم! آرام باش! و بر بلا صبر کن! هیچ ماتی به پای غم تو نمی‌رسد! تو را به خدا مگذار به خاک رفتنم با ریختن خون مسلمانی همراهی کند... به خدا قسم این پیامبر است که همراه پدر و مادرمان شاخه گلی از ملکوت بدستم می‌دهد؛ چقدر زیباست!... سلام مادر!... خدا حافظ برادر! دیدار به قیامت!...."

... آیا این زن، همسر پیامبر خداست که در مقابل پیکر نواده رسول ایستاده است و نمی‌گذارد در کنار قبر او بیارامد؟!

نه حسین! صبر کن! می‌دانم یک فریاد تو این گله را از هم می‌پاشد. اما نباید خونی ریخت شود، حتی اگر سر پنجه بغض، گلویت را می‌فشرد؛ حتی اگر بدن افلاکی

برادر را با تیر به تابوت دوخته‌اند!

صبر کن! و نهال خزان‌زده برادر را در خاک گرم بقیع باقی گذار که تا ابد، این
غریت، هاویه آتشی به پاکند و آشیان هر آشنایی را سر تا به پا بسوزاند....
آیا اینک دوران تو آغاز می‌شود؟! نه حسین من! تو را به خدا از مدینه مرو! این
سفر، بوی مرگ می‌دهد. این دیگر حجة الوداع توست. می‌دانم!
بمان! تو را سوگند به ماه، تو را قسم به مهر! تو را سوگند به تو!....

*** شور

لَبَّيْكَ! خدای من، لَبَّيْكَ!

معشوق من! آدم با دستهایی که آماده وفای به عهدند؛ و این یارانم، این

عشیره‌ام، همه، فدای یک غمزه تو.

اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ!

تو را می‌خوانم که همه هستیم از آن توست. و برای تو به پا می‌خیزم،

می‌نشینم، نماز می‌گذارم و رکوع و سجود می‌کنم.

انَّ الحَمْدَ و النِّعْمَةَ لَكَ و المَلِك!

چه نعمت‌ها که از فیض وجودت دربرم گرفت و چه یاورانها که همراهیم کرد!

نیایی چون پیامبر، پدری و مادری بسان علی و فاطمه. همه زندگی تو بوده‌ای و

من فنا، هیچ! هر چه دارم، مدد توست؛ و اگر هیچ را به خود واگذاری، چه می‌ماند

برایش؟! چگونه می‌شود؟! هیچ، پوچ....

سپاسم را پذیرا باش! هستی من! غایت من! نگاهدار من!

ای برترین یاورم! ای خوبترین خواسته‌ام؛ و ای زیباترین یافته‌ام! همه عمر در

آرزوی لحظات اتصال سوخته‌ام. این را ملائک نیز شهادت می‌دهند.

لا شریک لک لبیک!

بدان که جز در پیشگاه تو، برابر احدی سر خم نخواهم کرد تا آنکه سرو قامت
را کمان کنند و خون پاکم بر خاک تفتیده بیابانها فرو ریزد و بدنم قطعه قطعه
شود، گلستانم بیژمرد، استخوانهایم خرد شود و سوی تو بیایم.... لبیک!

این صدای پیامبری توست که در گوش عالمیان پیچیده است. این نوای ملکوتی
توست. حسین من! چه باشکوهی؛ آن هنگام که جامه سپید احرام، دورادور خویش
پیچیده‌ای و در پرتو مهتاب، لبیک می‌گویی! سپیدی بال فرشتگان نیز بر این نورانیت
شگفت افزوده است.

ماه من! بتاب! ید بیضاء بر حجرالاسود بسای! بر پرده خانه بیاویز! هفت دور
طواف کن و در هر دور، دعایی بخوان:

- ای خدای آدم! بنده‌ای را که بسویت باز می‌گردد، پذیرا باش!
 - ای خدای نوح! کشتی متلاطم وجودش به ساحل نجات رسان!
 - ای پروردگار ابراهیم! آتشی که بر او می‌گسترانند، گلستان کن!
 - ای رب اسماعیل! بر این ذبح عظیم، شکیبایش مدار!
 - ای منتقم یحیی! خونخواهیش را خود ضمانت نما!
 - ای کلیم موسی! به تجلی نوری، به اشتیاق حضوری، سرخوش از سجودش فرما!
 - و ای محبوب محمد! ای مقصود علی! فاطر فاطمه! معبود حسن! من از آنان
بازمانده‌ام، زودتر دستهای عاطفهام را به دامانشان ببیوندا!
- سعی می‌کند میان این دو کوه، زینب.

زود است که میان صفا و مروه‌ای دیگر، هروله کند؛ در جستجوی سراب؛ سرابی

سرخ....

و صحرای بی آب و علف را می‌پیماید؛ تا بیابان ابتلا را آسانتر زیر پای گذارد.
اما حسین! اگر زینت پریشانی می‌کند، اگر صیحه می‌زند و مدهوش به خاک
می‌افتد، اگر در بیابانهای میان راه، از حرکت باز می‌ماند، همه برای این است که تو را
ندارد؛ دیگر برایش یاوری نمانده است! تو همه چیز او هستی! تجلی همه امیدهای
او در تو نهفته است! تو که بروی، به که پناه برد؟! با که درددل کند؟! نجوای عاشقانه
را در گوش که زمزمه نماید؟! با دیدن روی که پدر را به یاد آورد؟!... آه که باید با آن
حال و روز، کودکان و زنان را هم سرپرستی کند؛ و چه بار سنگینی به دوشش
نهاده‌ای!....

در این ظهر گرم، بیا و اطرافیان را گرد آور! به میان حلقه آنان بدرخش! و با
خدای خویش، عاشقانه سخن بگو:

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَيْسَ لِعَطَائِهِ مَانِعٌ وَلَا كَصْنَعِهِ صُنْعٌ صَانِعٌ (۱)

تو را سپاس ای خدای من! که در برابر عطایت مانعی دوام ندارد و همچون
ساخته تو، سازنده‌ای نیارد. مهربان من! می‌آیم! با گوشت و خونم، با پوست و
استخوانم، رگهایم و همه وجودم به سوی تو. کورباد دیده‌ای که تو را نبیند! بریده باد
دستی که بر تو عصیان ورزد! و خمیده باد قامتی که مقابلت قد علم نماید! تو آن کسی
که آفریدی، پروریدی، پیراستی، آراستی و روانه کردی!... نعمت دادی! و کفران را به
چشم غفران نگریستی! تو را سپاس! تو را تقدیر! و تو را تعظیم....

۱- سپاس خدای را که برای عطایش مانعی نیست و ساخته هیچ سازنده‌ای همانند
ساخته او نیست.

برخیز حسین! برخیز! با مردمان سخن بگو؛ بگو که عزم رفتن داری! و می خواهی حجّ ناتمام را در احرامی از نور با بوسه بر خنجر تمام کنی! بگو که به اجابت دعوت مسلمانان می روی تا حجّت خدایت را ابلاغ کرده باشی. بلند شو! ابلاغ کن دعوتت را؛ و بگو که این راه، فدایی می طلبد، عاشق می خواهد و در ره عشق خطر باید کرد....

بگو؛ اینها را بگو! و بقیه را بگذار برای شب آخر!

و ما علی الرسول إلاّ البلاغ... (۱)

پای بر رکاب بفشار؛ گرچه محمّد حنفيّه - برادرت - تو را از رفتن باز دارد؛ اگر چه حلقه اشک، دیدگانش را بیاراید و با تمام وجود، از تو بخواهد که بمانی. تو کسی نیستی که تن به ذلت دهی و دست در دست فرزندان مکر و فسادگذاری. تو از قبيله نوری. تو از تبار آسمانی. تو را اصلاّب شامخه و ارحام مطهره به تکوین خوانده اند. حرامزادگان، سگ بازان، شراب خواران بر تو تسلط یابند؛ حاشا و کلا!....

قاصدی روانه کرده ای تا با کوفیان پیمان وفا ببندد؛ ولی حسین! مگر آنان را نمی شناسی؟ مگر نمی دانی سست پیمان ترین مردمانند؟ مگر پدرت، مردنمایان نامردشان خواند؟ مگر پاره های جگر برادرت با تو از بی وفایی آنان سخن نرانده اند؟ مگر....؟

چرا؛ می دانی. بهتر از همگان بر عهدشکنی آنان آگاهی؛ اما عهد خود تو چه می شود؛ پیمانی که در ازل از تو ستانده اند؟ مگر نه آن که تو را از همان روز، سرور شاهدان خوانده اند و مگر نه آن که آدمی را از خاک آفریده اند تا پیش پای تو آسانتر

به خاک افتد؟

پرستویت را به پرواز درآور! روانه‌اش کن! و به او بگو اگر عصر عاشورا، تو را خواندم، آرام گیر و خاضعانه مخواه بازت گردانند تا یاریم کنی؛ که این همه از آن روست تا عالمیان بدانند تنها مانده‌ام.

مسلم! برادرم! همسفرم! درود و بدرود....

او می‌رود و نگاه کاروانیان به گرد پایش نمی‌رسد. او، قیس و هانی نیز عاشورائیند؛ گرچه کوفه، کربلایشان باشد و روزهای تلخ عهدشکنی، عاشورایشان. یادت باشد به ملک نقاله بگویی این سه یاور بازمانده را هم به کربلا بیاورد تا اجسادشان نیز همانند جانهای پاکشان در کنار تو باشد و به یمن تو و در زمرة تو رهسپار فردوس شوند.

بسم الله الرحمن الرحیم

به نینوا چیزی نمانده است؛ توقّفگاه پدرت بازگشت از صفین. علی که لحظه‌ای چشم بر هم نهاده بود، وحشترده، تو را در حلقه‌گرگها دید و سروش آسمانی از این واقعه‌اش خبر داد:

این سرزمین، وادی خون است؛ گستره رنج است؛ پهنه غم است.

الهی اعدوذبک من الکرب و البلاء (۱)

چشمت که به این بیابان می‌افتد، چه می‌خوانی؟ زیر لب چه زمزمه می‌کنی؟ چهره‌ات چرا برافروخته است؟ آیا تو نیز بر مصیبت خود می‌گریی؟.... آری! گریه بر تو را همه عالمیان باید تجربه کنند؛ حتی چشمهای زهراگون خودت.

اَنَا اللهُ وَاَنَا إِلِيهِ رَاجِعُونَ... (۱)

بار بگشائید! اینجا آخرین منزل ماست. اینجا سرمنزله ماست. مقصودمان را در این دیار خواهیم یافت. دیگر رسیدیم....

انگار خُر نیز می‌داند تو خواهی ماند، برای قرنها... چرا راه تو را سد می‌کند؟ فرمان ابن زیاد است؟ نه؛ تقدیر چنین رقم می‌زند تا او در مقابلهت قرار گیرد، راه پس و پیشت را ببندد، تو او را به نام مادرش نفرین کنی و ادب و خضوع بر نام مادرت، جواز ورودش به کشتی تو شود. همه اینها مقدمه‌ای است برای سرانجام او؛ که چه سرانجام نیکی است! و مگر می‌شود آزاده باشی، قافله حسین را ببینی و به آن پیوند نخوری؟ و مگر می‌توانی دل در گرو فاطمه داشته باشی، آوای رحیل فرزندش را بشنوی و او را همراهی نکنی؟

از این پس، دقایق را بشمار؛ لحظه‌ها را دنبال کن؛ ثانیه‌ها را انتظار بکش! وقت عطش نیز فرا می‌رسد و کودکانت در حسرت قطره‌ای آب به خنکای خاک دل می‌بندند. گاه امتحان فرا خواهد رسید....

بر اردوی دشمن، آرام آرام افزوده می‌شود و غربال عشق لحظه به لحظه از سپاهیان تو می‌کاهد. آنان را که خوف سر باختن است، با تو چکار؟ آنگاه که خود، سر بر دار محبت گذارده‌ای.... اینان باید پای تو باشند برای رفتن. باید بی‌تابی تو باشند برای نماندن. باید اشتیاق تو باشند برای پیوستن. پس گلچینشان کن! حتی اگر بازی دهر، پراکنده‌شان کرده باشد.

نامه‌ای بفرست برای نافع و برایش بنگار که انتظارش را می‌کشی. برایش بگو که

پس از تو حسرت و افسوس، نفس نیک سیرتان را می‌برد؛ مگر آن که سر خونینشان بر فراز خشک چوب نیزه‌ها باشد، یا سوار بر اشتران بی‌جهاز، پای در زنجیر بلا داشته باشند. حبیب را خبر کن! تا سپیدی محاسنش، تو را به یاد صحابه پیامبر بیدازد و.... جابر را بگذار برای روزهای بعد.... که در حسرت با تو بودن، ذره ذره آب شود، رنج دوری به جان بخرد و شکیبایی بورزد.

خورشید هفتمین روز، خوش خبر نیست. بیرون خیمه‌ها نشسته‌ای و چشم به بیابان داری که قاصدکی آرام در دست باد می‌آید و به لبه‌ایت بوسه می‌زند. دستش را می‌گیری. لازم نیست او را نزدیک گوش بری تا صدای مناجاتش را بشنوی. تو امامی! همه وجود، مسخر اراده توست. با تو می‌گوید:

ای لاله صحرايي! ای شقایق بیابان‌گرد! ای مولای مهر! اینان نمی‌توانند سرروستانی این چنین را در میان کویر ببینند. همه عمرشان بیابان دیده‌اند؛ همه زندگی را در قحطی گذرانده‌اند؛ فصلهایشان همه پاییز بوده، با طراوت بهار، میانه‌ای ندارند.... امروز، آب - مهر مادرت - را از تو دریغ می‌کنند تا فردا ریشه سروها بخشکد، گلها پژمرده شوند و غنچه‌های نشکفته، در خون شکوفا گردند. این خبر را قاصدک می‌دهد و سوار بر محمل باد به سوی خیمه‌گاه زینب می‌رود تا پیغام را به او هم برساند. و بعد با عباس شرط کند که نماند و خشکی لب‌های کودکان را تاب نیاورد.

- آخرین توشه‌ها را از آب برگیرید!

این را پیش از آن که رود به تسخیر کرکس‌ها درآید، به یارانت می‌گویی؛ آخر، قاصدک همه چیز را به تو گفته است!

روزها اهل کویر را به سرزمین سبز خویش فرا می‌خوانی و شبها هم صدای

جیر جیر کها و هم آهنگ شب تابها با خدای خویش سرگرم مناجات می شوی.
گاه در سکوت شب، سایه‌ای به تو می پیوندد؛ از آنان که نسیم، بوی تو را به
مشامشان رسانده است، یا نیمه شبی در گرما گرم گفتگو، دیده به ماه دوخته‌اند و
تصویر تو را در آئینه سیمایش به نظاره نشسته‌اند.

اینک اصحاب عاشورائیت همگی به تو پیوسته‌اند. هنگامه آن است که آنان را
از گذرگاه عشق، عبور دهی و از پلی که میان دنیا و عقبی بنا کرده‌ای، بگذرانی؛ تا آنان
را که اهلیت همقدمی با تو نیست، سرایشی حسرت به خود بخواند و وقتی که
چشم باز کنند، فقط تاریکی ببینند و افسوس خورند.

بیا! بیا در این خیمه همه را جمع کن و رشته اتصال خویشتن بپر تا آنان را که
هوای معشوق در سر است، دستهای خودشان به تو گره بزنند. رشته‌ها را یکی پس از
دیگری با گفتار برنده‌ات می‌گسلی و از آنان می‌خواهی در تاریکی این شام تار، جان
خویش بردارند و رهایت کنند.

اما عباس چه کند که روحش و جان پاکباخته‌اش همه، توست و اگر تو نباشی،
برایش جانی نمی‌ماند برای زیستن؛ بهانه‌ای نمی‌ماند برای زنده ماندن.

حبیب چگونه از تو ببرد که حلقه اتصالش به تو، زنجیری است ناگستنی.

زهیر و بریر نهایت بگذارند؟! به چه بهایی؟! دوری از تو؟! تنها ماندن تو؟!!

و علی الدنیا بعدک العفاء....^(۱)

این گونه است که هر یک برمی‌خیزند و سخن می‌گویند.

یکی می‌گوید: اگر بند بندم را از هم جدا کنند، بند مهرت را نخواهم گسست.

دیگری می‌گوید: اگر تمامی دنیا و دارائیش را به پایم ریزند، حاضر نیستم از ریختن خونم به پای تو سرباز زدم.

آن یکی که چشمانی اشکیار دارد، با صدایی بغض‌آلود خطابت می‌کند: خدای را ای آسمانی‌ترین انسان! ای برترین تجلی خداوند! ما را از خود جدا مکن! هر یک به جمله‌ای که برخاسته از دل‌های بی‌آلایش است، با تو از درون خویش می‌گویند و چنین است که کلامشان بر دل تو می‌نشیند.

ساعات امتحان و اتمام حجّت به پایان رسید. اکنون یک‌یک آنان را در برگیر و خداوند را بر داشتن چنین یاورانی سپاس گوی!

عباس من! برادرم! علمدار آفتابیم! ماهتاب سپاهم! برو! و امشب‌ی را از اینان مهلت بگیر! بگو پگاه که سر زد، تیغ‌های آخته‌ی ما و شما یکدیگر را خواهند دید. بگو مهتاب، تاب دیدن سر باختن ما را ندارد و خدا تحمل این رنج را به دوش خورشید گذارده است.

شب است و تاریکی و سکوت، فرصتی مغتنم، تا هر کس با معبود خویش سفره‌ی راز و نیاز بگشاید و بخواهد پرندۀ روحش را در بالاترین نقطه‌های آسمان، بار پرواز دهد.

خیمه‌ها چون کندوی زنبورها، از صدای ذکر و نجوای نماز.... آخرین مشکها را بردار و پاکبازان را طلب کن تا نوری از وضو بگیرند و غسل شهادت کنند.

کم‌کم سپیده دارد سر می‌زند و افق با رخساره‌ای گلگون، خبر از روزی دشوار می‌دهد؛ واقعه‌ای سترگ که آتش در دل ساکنان عرش نهاده است و شعله‌ی آن از صبح‌الست تا شام ابد، زبانه می‌کشد. نماز صبح را برپا می‌داری و بار دیگر، میثاق خویش را با یارانت تجدید می‌کنی.

- سلام بر تو ای آخرین پگاه حسین!

درود بر تو ای خورشید!

و.... خداحافظ ای سپیده سحر!

گاو گم صبح، کم کم رنگ می بازد و پهنه بیابان را آشکار می کند. تا دور دستها را که چشم می اندازی، همه، راه گم کردگانند و در عالم پندار، سرگردان. بندگان شیطان چه بسیارند! صنم پرستان چه فراوانند! و....

قلیل من عبادی الشکور (۱)

سلاحها را بر بندید و آماده کارزار باشید که این، پایان راه ماست و غایت مطلوبمان را خواهیم یافت و در حضور پروردگار، آن چنان که او اراده کرده است، زانو خواهیم زد. غرقه در خون، خفته بر خاک....

یاران، یکایک به آغوش شمشیرها و نیزهها می روند، پیکار می کنند، فریاد می زنند، رجز می خوانند و خونین رخسار بر زمین فرو می افتند؛ و تو نیز دست به کمر می گیری، به بالینشان می روی، سرشان را بر زانو می نشانی و خون چهره شان را با زلال اشک می آمیزی، دست نوازش بر جای زخمشان می کشی و... با انگشتان خدایات، با دستهای پیامبریات، چشمهای آنان را می بندی و برایشان دعا می کنی.... اکنون زمان آن است که بی هاشم، تیغ از نیام برکشند. علی کبر را روانه کن! اما بگو پیش از رفتن، کمی در مقابلهت قدم بردارد تا قامت شمشادگونه اش را نظاره کنی. بگو نگاهت کند تا در چشمهایش نشانی از پیامبر بیایی! و از او بخواه لبهایش را برچیند تا خشکی آن، عرق شرم بر پیشانیات نشانند. او نیز چنین می کند اما قبل از

آن که تو بگویی.

.... و مرواریدهای غوطه‌وری که از چشمهایش سرازیرند، خود، از جدایی، حکایت می‌کنند. او می‌رود و ساعتی بعد با دیدن زبان خشکیده‌ات دوباره به میدان باز می‌گردد. صف شغالان را پراکنده می‌کند، گرگها را سر می‌برد....
ضربه‌های کاری، او را بر اسب می‌اندازد و اسب به میانهٔ صف سپاهیان می‌رود....

بیا! بیا و بدن قطعه قطعه‌اش را نقش بر زمین بنگر؛ اما آن را به خیمه‌ها بازنگردان تا میان اهل حرم، طوفان مویه برپا نشود. تنها به بوسه‌ای از پیشانیش اکتفا کن!....

صدای جانگداز بچه‌ها که آب طلب می‌کنند، تو را به صرافت می‌اندازد تا پیش از آنکه به برادر، رخصت میدان دهی، از او بخواهی جرعه‌ای آب برای غنچه‌های بوستانت فراهم کند.

عبّاس، احساسی از گلبرگ نازکتر دارد. خدا می‌داند دلش کباب است از اینکه بچه‌ها را تشنه می‌یابد. منتظر تلنگری است تا رها شود. جرعه‌ای می‌خواهد تا برافروزد و رعد صدایش و برق شمشیرش عزم فرات کنند.

پای به شریعه می‌گذارد، مشکها را آماده می‌کند، دست زیر آب می‌زند و ماه صورتش را در آب می‌بیند. ابّهت او اکنون بر قطره قطرهٔ آب این رودخانه حاکم است.

- ای آب زلال! چگونه مرا به سوی خود فرا می‌خوانی در آن حال که می‌دانی

فصل لبهای حسین، پاییزی است؟

مشکها را به دوش می‌گیرد و پای در رکاب می‌گذارد.

می شنوی؟! صدایش به تو می رسد؟

و الله ان قَطَعْتُمَا يَمِينِي اَتِي اُحَامِي اَبْدًا عَنْ دِينِي....

تاکنون نمی دانستی عباس صدایی چنین رسا دارد. تا امروز هرگاه صدایش می کردی، آرام جوابت می داد، پرنیان گونه پاسخت می گفت و تبسم لبهایش را برایت هدیه می آورد.

چه دلیرانه می خروشی عباس من!

تا صدایش را بشنوی که به یاریت می طلبد، دشمن، بدنش را آماج تیرها، عمودها و شمشیرها کرده است....

سرش را بر سینه چسبانیده ای و به صورت رنگ باخته اش زل زده ای و او نگاهت می کند. آخرین کلامش با تو این است:

" برادرم! میانه رود را نگاه کن! بانوی آب و آینه آمده است!"

برخیز اما با کمری شکسته، دلی خسته و چاره ای از هم گسسته. اگر به خیمه ها رسیدی، جواب نگاههای منتظر را فقط با فرونشاندن خیمه عباس بده و نه چیز دیگر....

آخرین سرباز تو، تنها یک سلاح دارد و آن گریه ای کودکانه است. شمشیر او اما تنها جگر تو را پاره پاره می کند؛ دل این ناکسان که از سنگ است.

" ای قوم! این کودک نوزاد را برگیرید و جرعه آبش بنوشانید. او که گناهی

ندارد، شما از او چه می خواهید؟"

جواب حرفهای تو اما، پیش از آنکه کلامت را به پایان بری، تیری است که بر گوی غنچه می نشیند و حنجره نازکش را می درد.... خون او را به آسمان پاش تا جامهای فرشتگان را پر کند و تو را تسکین دهد از آن که خداوند بر این مصیبت،

شاهد است.

برگرد و آماده شو! هنگامه وداع فرا رسیده است. اکنون پیش از آن که شمشیرها تو را دربرگیرند، آغوش خویش را برای آخرین بار بر اهل حرم باز کن!... می بینم که آهسته به خیمه گاه زینب نزدیک می شوی:

یا زینب! یا ام کلثوم! یا فاطمه! یا سکینه! علیکن منی السلام....

باتک تک همراهانت وداع می گویی و پای در رکاب ذوالجناح می نهی. اما اکنون این، ذوالجناح است که قدم از قدم بر نمی دارد. بر اسب نهیب می زنی: ای اسب! مرا زودتر به میهمانی شمشیرها ببر!

بسم الله الرحمن الرحیم

اما ذوالجناح ایستاده است. گویی به پاهای این حیوان قفل زده اند! آری... این دستهای کوچک فاطمه است که پاهای اسب را در میان دارد. با اشاره چشمان زیبایش از اسب فرو می آیی، دست خود به دستهای لطیفش می دهی، بر زمین می نشینی و بعد او را بر پای می نشانی. می بینی سرش را می گرداند، بغض خفته در گلو را فرو می خورد و با صدای بغض آلودش یکباره تو را به یاد منزل زباله می اندازد:

"بابا! خودت بارها نگفته ای بیشتر از همه دنیا دوستم داری؟"

کمانداران ابرویش، قلبت را تیرباران می کنند؛ اما تاب می آوری.

"بیا! مرا هم مثل یتیمان مسلم نوازش کن! بر گونه هایم دست بکش پیش از

آنکه زخم بینند."

اشک، دیگر امانت را می برد. روح بلندت مقابل لطافت این دختر زانو زده است. دست به میان گیسوانش می بری و موهای ریخته در صورتش را کنار می زنی. او را می بویی و چشمهایش را می بوسی:

"عزیز بابا! من به سفری طولانی می روم. مواظب عمه باش. نرگس سپیدم!...."

و می‌روی اما یک طنین، همواره در ذهنت تکرار می‌شود: آخر این دختر، چند بهار بیشتر از عمر نگذرانده؛ پس.... پس چگونه کلمات را اینگونه کنار هم می‌چیند و بلور دلت را می‌شکند!

تو بر می‌خیزی؛ اما زینب فرو می‌نشیند، می‌شکند، فرو می‌ریزد....

- برو برادر! به خدایت می‌سپارم اما قدری آرام‌تر! بیا، بیا و پیش از رفتن، این کهنه پیراهن را به برکن! اما آن را پاره پاره کن تا چشم طمع دشمن را خیره نکند. این را مادرت زهرا دوخته است برای امروز، برای پهنهٔ نبرد.

از دریای محبتی که مواجش کرده‌ای، خواهر را نیز سیراب کن! سرت را بالا بگیر تا به وصیت مادر، بوسه‌ای از گلویت بگیرد و به خواهش دل زخمی‌اش تو را خوب بنگرد و آخرین تصویرها را در خاطرهٔ ذهن خویش ثبت کند.... او را نیز در آغوش بگیر و.... برو!

چه تنها شده‌ای حسین! تمام همسفرانت رخت بر بسته‌اند. همهٔ همدلانت دل به دریا زده‌اند. در میان بیابان، تنهای تنها بایست و صدایشان کن:
"یا مسلم بن عقیل! یا هانی بن عروه! یا زهیر! یا بُریر!...."
یکایک آنها را بخوان! و بعد....

"آیا کسی هست که به یاریم بیاید؟! آیا فریادرسی هست به فریادم برسد؟! ای اهل عالم! بنی‌آدم! ای ناسوتیان! من - نوادهٔ رسول خدا، زادهٔ زهرا و مرتضی - تنها مانده‌ام."

سکوت صحرا، صدایت را در گلو می‌شکند. تنها برمی‌گردی و به خون‌خفتگان درگاهت، گوشهٔ چشمی می‌افکنی و زیر لب زمزمه می‌کنی:

"کجا رفتید؟ چرا خفته‌اید ای اصحاب کهف الوری حسین؟! چرا سخنی بر زبان

نمی‌رانید ای حواریون من؟! چرا بال و پرتان سوخته است

ای پروانه‌ها؟! کجا رفتید؟! کجا؟...."

لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ....

این، رمزی است میان تو و زینب؛ تا از رسایی صدایت، تعداد زخم‌هایت را شماره کند.... تو را به خدا حسین! برای پاک کردن خون پیشانیت، پیراهن را بالا مزن!....

تیر که به قلبت می‌نشیند، تنها سوزشی کوتاه حس می‌کنی؛ چرا که پیش از آن، فاطمه و زینب، آن را هزار پاره کرده‌اند و تیر، دیگر جایی برای نشستن ندارد.... بیرون بیاور تیر را! سرو من! ایستادگی کن! خمیده مشو!

نه.... نه، نزنید! او را سنگ نزنید! از او چه می‌خواهید که این گونه دوره‌اش کرده‌اید؟ تقاص کدام خون را می‌خواهید از او بستانید! جواب کدام حلال حرام شده را از او طلب می‌کنید؟ او خلیفه‌الله است ای نامردمان! چگونه این چنین گستاخ، او را در میان گرفته‌اید و هر یک با سلاحی بر بدنش زخم می‌نهد؟! آیا نسب او را با رسول نمی‌دانید؟ این پاداش رسالت اوست؟! خدایا! آیا عصر یحیی دوباره تکرار می‌شود؟ پس چگونه زمین آرام است و آفتاب از تابش نایستاده است؟.... وای بر شما ناسپاسان!

و ناگهان، طوفانی سهمناک، شن‌های بیابان را برمی‌شوراند. همه جاتاریک می‌شود. صدایی جز فریادهای مستانه شمر نمی‌آید.... و لحظه‌ای دیگر، این صیحه جبرئیل است که میان زمین و آسمان طنین می‌افکند و این رسول خداست که دست بر سر، در میانه حریگاه ایستاده است.

وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ

ای سرو سرنگون من! بر مصیبت تو روز و شام، ندبه خواهم کرد و در داغ
دوریت خون خواهم گریست؛ داغی که بر پیشانی آسمان نشسته است و مصیبتی که
از حافظه زمین پاک نمی شود.... برای همیشه....

*** شمیم

غروبی سخت دلگیر است و خورشید، آهسته آهسته در برکه شفق، رخ می‌شوید؛ برکه‌ای سرخ‌فام. گونه‌های رنگین مهر، آسمان را گلگون کرده است.... اما آفتاب باید ساعتی دیگر درنگ کند تا دستهای خسته زینب، به آرامی، گلبرگ‌های پراکنده را از دامان صحرا برچیند، شن‌ها را از پیشانی چروک خورده‌اشان بزداید، در بغلشان بگیرد و به خیمه‌ای نیم‌سوخته باز گرداند.

گران‌ترین بار زینب، تیمار سجّاد است که لحظه به لحظه تبش بالاتر می‌رود و صورتش افروخته‌تر می‌شود. گاه به هوش می‌آید، چند کلمه‌ای می‌گوید و بعد دوباره.... ولی یک واژه هیچ‌گاه از زبانش نیفتاده و آن نام تو بوده است: پدر....

دل زینب اما گرم است از اینکه می‌داند باید او بماند به اراده خدا تا سگان این کشتی طوفان‌زده را بدست گیرد. و مگر نه آن که اگر پهنه گیتی از وجود حجت، خالی بماند، زمین، اهلش را فرو می‌خورد؟

زینب نمی‌داند به کدام یک برسد؛ دست کدامین را بگیرد؛ که را دلداری دهد و

نوازش کند. بازماندگان هر یک به گوشه‌ای خزیده‌اند، غم خویش را بغل گرفته‌اند و با گمشده‌ی خویش، نجوا می‌کنند:

- بابا! به کدام سفر رفته‌ای؟ تو که ما را دست کسی نسپردی، سفارشان را به

کسی نکرده‌ای، در این بیابان بی‌انتها چرا رهایمان کردی و رفتی؟ چرا تنهایمان گذاشتی؟!

زینب تسلا می‌دهد که عزیز دلم! تو هنوز عمه را در کنار داری، مادرت با تو هست، از اینها بالاتر، خدای مهربان با ماست. مواظب ماست؛ آرام بگیر زیبای من!.... بیا در این گوشه، دستت را زیر سر بگذار! فردا باید راه بیفتیم. ما هم باید به سفر برویم؛ سفری دور و دراز....

نازانه که آرام می‌گیرد، زینب برای لحظه‌ای حس می‌کند قلبش دارد بیرون می‌ریزد. این حالت را بارها تجربه کرده. دو دست را جلوی صورت می‌گیرد و شتابان از خیمه بیرون می‌زند تا شکستن سد دیدگانش، کودکان را از خواب بیدار نکند.

گریه می‌کند زینب؛ گریه می‌کند. دیگر کسی برایش نمانده است که زخمش را التیام دهد. گریه می‌کند! خودش را بیرون می‌ریزد! در این پهنشت صدایش به گوش هیچ کس نمی‌رسد؛ نه دوست که باشکست او گردباد یأس نابودش کند و نه دشمن که نوای مویه‌اش را با قهقهه و قیحانه‌ی خویش همراه نماید. اشک‌ها را سرازیر می‌کند! خاک بر سر می‌ریزد....

شب، بیابان را در خاموشی مرگباری فرو برده است. مهتابی نیست. ظلمت، همه جا را فرا گرفته و همه چیز را در تاریکی غریبی پنهان داشته. آسمان ابری است. گویی ماه از ابرها خواسته است میان او و تنهای بی‌سر، حائل شوند تا شرم از برجای ماندن، بودن و تابیدن، بر دلش شراره نیفکند.... آخر مگر می‌شود یک عمر با

تپش دیدگان حسین و ترنم اشک‌های او زیسته باشی و اکنون تنش را غرقه در خون بر خاک بینی و آشفته نشوی؛ آن هم بیکری که نه کفن به بر دارد و نه به آسودگی، سر به دامان مرگ نهاده؛ بل، تنی که عریان است، رگ‌هایی که بریده شده‌اند، استخوان‌هایی که خرد شده‌اند و سرهایی که مهیا می‌شوند فردا همپای خورشید از بام نیزه‌ها طلوع کنند، بدرخشند و فخر بفروشند.

زینب، نافله را نشسته می‌خواند. در تمامی زندگی، شب، مونس خوبی برایش بوده است. سکوت شامگاه همیشه به او این فرصت را داده تا دور از هیاهوی روز با پروردگار خویش مناجات کند. شب، تنها پرده‌ای است که ماه و ستارگان می‌افکنند تا آدمی بیاساید. و شاید از این روست که فاصله میان عبد و معبود، شباهنگام کوتا‌تر می‌شود. و شاید، هم از این روست که شب، تاب بدوش کشیدن این مصیبت را ندارد. دیگر، نایی برای زینب نمانده است. به صبح می‌اندیشد که در اطرافش صورت تو را می‌دید، قامت اکبر را به تماشا می‌نشست، به غیرت عباس می‌نازید و قاسم برایش حسن را تداعی می‌کرد.... و ناگهان گویی از رؤیایی شیرین برمی‌خیزد و خود را اسیر بلا می‌یابد....

او دیگر فرو افتاده است، در فاصله نیم روزی، بار رنج قرن‌ها را تحمل کرده و می‌داند که این بار تا روزها و بلکه سال‌ها بعد بر شانه‌هایش سنگینی می‌کند. یاد جملاتی می‌افتد که ساعتی قبل برای اهل حرم می‌گفت: آن هنگام که پیمان‌های لبریز از آب را در مقابل نهاده بودند و معصومانه اشک می‌ریختند. آخر باید به اینان چه می‌گفت؟ اینها لب‌های ترک خورده، دیده بودند؛ گریه‌های کودکانه شنیده بودند؛ صلابت زخم خورده چشیده بودند. چگونه می‌نوشتند چگونه؟! اما به زور هم شده، آب را به اینها می‌نوشاند و بعد، او نیز با اصحاب عاشورائی

خویش پیمان می‌بندد:

"بانوان داغ دیده‌ام! کودکان دل‌بندم! شقایق‌های دلسوخته‌ام! مبادا بر این مصائب، ضحّه بزیند و دل سیاه دشمن را شاد کنید. مبادا زیر ضرب تازیانه، زبان به شکوه بگشائید. مبادا زخم زنجیرها از حرکت بازتان دارد!.... بر شما باد به صبر! بر شما باد به ایستادگی! و بر شما باد به تحمل!"

دیگر کسی نیست زینب را دل‌داری دهد. دیگر غم‌خواری نیست که غمش را با او قسمت کند. دیگر دست مهربانی یا نگاه عاشقانه‌ای نمانده است که آرامش نماید. نه.... همه رفته‌اند و زینب، بی‌کس و کار شده.... مگر همیشه به برادر اقتدا نکرده؟ مگر همیشه پا جای پای تو نهاده؟ مگر در غم و شادی همدمت نبوده؟ پس او نیز تنها می‌ماند، تنهای تنها.... و تاب می‌آورد.

اکنون که خواب، دیدگان کودکش را ربوده است، بر روی پنجه‌ها قدم برمی‌دارد و آرام و خاموش به سوی گودال می‌آید! می‌آید و در رملهای اطراف گودال، سرازیر می‌شود و خودش را به قعر آن پرتاب می‌کند.... اکنون ضربان قلبش را می‌شنود. آهسته گام برمی‌دارد. نیزه شکسته‌ها را کنار می‌زنند. زره‌های بی‌صاحب را به گوشه‌ای می‌افکند. خار در پایش فرو می‌رود؛ اما دم نمی‌زند. ابّهت پیکرها بر وجودش سایه انداخته است؛ اما نمی‌هراسد. خسته است؛ اما همهٔ اینها به در آغوش گرفتن تو می‌ارزد.

چه می‌جوید زینب؟! آیا کودکی از اهل حرم جا مانده است؟ یا بوی بهشت از اینجا پراکنده شده؟ چه چیز او را به اینجا کشانده؟.... با خود می‌اندیشد چگونه حسین را از بقیّه تمیز دهد که ناگهان پیراهن کهنه به یادش می‌آید. شاید مادر این را داده است تا برای او نشانی باقی گذاشته باشد، اما.... اینها به کنار، مگر می‌شود بوی

حسین را نشناسد؟ از کودکی در آغوش تو پا گرفته است. با گرمای نفس تو زیسته است. با لبخندهای تو بالیده است و به تو پناه برده است. شمیمی غریب، او را به سوی خود می‌کشد. در زاویه‌های ذهنش می‌نگرد. آنچه در یاد دارد دوباره مرور می‌کند: خدایا! این بوی را کجا استشمام کرده‌ام؟....

و ناگهان به یاد می‌آورد. خدای من! بوی یاس است.... یاس! مادر تو اینجایی؟!... آن شیخ نورانی که در ظلمت این کویر می‌درخشد، مادر تو و اوست؛ زهرا، فرشته ساکن عرش.

نزد مادر زانو می‌زند:

"مادر! می‌بینی چه بر سر حسینم آمده است؟ می‌بینی که سر باخته؟ می‌بینی پیراهنش پاره شده؟ وای! نگاه کن! این یکی را ندیده بودم.... مرده باد زینت تا نبیند که انگشت حسین هم با انگشترش به یغما رفته است! مادر! تو را به خدا مرا هم با خود ببر! تنهایی مرا می‌کشد. تو را به خدا این نوازش‌ها را از من دریغ مکن! لختی درنگ کن! قدری بمان!...."

اما مادر، از پشت حریر اشک بر او لبخند می‌زند؛ لبخندی تلخ.... و می‌رود و او باز هم تنها می‌شود.

این دم را غنیمت می‌شمارد زینب! و آخرین مشکها را از اقیانوس تو پر می‌کند تا روحش را تا لحظه مرگ سیراب نگاه دارد. جامه‌ای طلب می‌کند، پارچه‌ای می‌جوید و بدن عریانت را می‌پوشاند!.... دست به زیر پیکرت می‌برد، همه توانش را جمع می‌کند و تو را بالاتر می‌آورد:

الهی تقبل منّا هذا القربان (۱)

و بار دیگر، خود را غرق تو می‌کند و عاشقانه رگهای بریده را می‌بوسد و برای واپسین بار، تو را می‌بوید و شمیم آشنایت را در فضای وجودش می‌پاشد!....

صبحگاهان، اولین قطره‌های اشک آسمان که به صورتش می‌افتد، چشم باز می‌کند و خود را در گودال می‌یابد؛ کنار بدن عزیزترینش. آخرین ناگفته‌ها را با پیکر بر جای مانده تو می‌گوید و با ذره ذره وجودت، گرم وداع می‌شود. اما!.... اما نمی‌داند که این معاشقه را ضربتی از تازیانه به هم می‌ریزد. برمی‌گردد. این حرامی که رحمی به دل ندارد. تازیانه‌های یکی پس از دیگری در محراب خون بر بدنش سجده می‌کنند. دیگر نباید بماند. برمی‌خیزد و می‌دود، اما او هم به دنبالش می‌دود. باران، خیسش کرده است و ضربه‌ها بیشتر می‌سوزاندش. می‌رود زینب؛ می‌رود و زودتر خودش را به درون خیمه می‌اندازد تا از هجوم وحشیانه زخم در امان بماند!....

تحمل سوزش شلاق برای او آسان است. اینها را بیشتر دیده است؛ در آن ظهر ظلمانی، در کوچه با مادر بوده؛ همراه او زخم تازیانه و غلاف شمشیر را چشیده. او را چه باک؟ که ملیکه‌ای چون زهرا نیز به این دردها تن داده است.

زینب، همه را سوار می‌کند و به سوی آخرین شتر می‌رود. ولی بازگشتنش، نظاره مظلومانه‌اش، جستجوی خاموشش و دیدگان کاوشگرش آشکارا محرمی را طلب می‌کنند تا او را بر شتر نشانند. لحظه‌ای نمی‌گذرد که در برابر چشمان از حدقه بیرون زده این لاشخوران، بر فضایی بالاتر از خاک، پای می‌گذارد و بر مرکب سوار می‌شود.

اینان که کورند! چه می‌دانند که جبرئیل و میکائیل، او را یاری داده‌اند تا بر اشتر جای گیرد!

ناگهان با صدای بوق‌ها و طبل‌ها قلب زینب می‌ریزد. این مردمان برای چه شادی می‌کنند؟ آیا می‌پندارند که بر حسین، فائق آمده‌اند؟ به خدا قسم زود است که بدن‌هایشان را قطعه قطعه کنند و در دیگهای افروخته بجوشانند.

کاروان به راه می‌افتد و آرام آرام از نینوا فاصله می‌گیرد. دل‌های اهل حرم اما همین جا باز می‌ماند تا کی بازگردند و دلشدگان، دوباره خویش را بیابند.

از اینجا دیگر سر تو از فراز نیزه، همه چیز را دیده است. سری که خورشیدوار درخشیده است. سری که مهتاب‌گونه تابیده است. سری که تسبیح گفته، تهلیل و تکبیر بر زبان رانده و... قرآن خوانده است:

وَلَا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ (۱)

اگر مردمان انگاشتند که عیسی بر صلیب شد، خداوند وحی فرمود که با آسمانش بودیم... او به معراج رفت... به آسمانها، اما حواریون بر جا ماندند و میراثش را پاس داشتند؛ اینک اما میهمان طلبان جفاکار تو، سر مطهرت را بر صلیب عشق آویخته بودند و در هر کوی و برزن، کوس عاشقیش را سر می‌دادند....

بیش از این، آتش به جانم نیفکن ای خیال آشفته من با صاعقه این تصویرها. فرسوده‌تر از اینم مخواه با غبار این یادها. این چند روز مرا سالها پیر کرده. دیگر این تلخیها را به یادم نیاور. زورق وجودم را بیش از این دستخوش موج‌ها قرار مده.... مگو که بر پای کاروانیانش زنجیر می‌نهند!

۱- میندارید که خداوند از کرده‌ی ستمکاران غافل است.

مگو که گوشواره از گوش دخترانش می‌ربایند!

مگو که سیلی‌شان می‌زنند!

لحظه‌ای را برایم تصویر مکن که زینب سر به محمل می‌کوبد!

ساعاتی را نشانم مده که حسین در قعر تنور خولی، نور می‌افشانند!

برایم از صومعه آن راهب باز مگو!

من تحمل ندارم! قالب تهی می‌کنم! روح از بدنم مفارقت می‌کند!

از هلهله مردمان در دروازه کوفه، داستانی مگو!

از سرور آل ابی سفیان در شهادتش، قصه‌ای مخوان!

تو را به خدا از لالایی غریبانه زینب برای بیچه‌ها، سخنی مران!

خرابه را برایم تداعی مکن! دروازه جهنمی شام را به رُخم مکش!

و مرا از آن چوب با خبر مکن که بی‌تاب، بر شیارهای خشکیده لبانش بوسه

می‌زد! نه... دیگر نمی‌توانم!

حسین!.... حسین! چه بر سر تو آمد؟ آخر گناه تو چه بود؟ مگر جز راستی و

محبت از تو چیزی دیده بودند؟ پس چرا این گونه بر تو تاختند؟ چرا؟... به خدا که

بیش از تو تیرهای مصیبت، چنین بر کسی نباریده است و کسی چون تو به خشکسال

رنج ننشسته است و چون زینب تو کسی بر داغ‌های جانسوز، صبر نکرده است!

ای مهربان من حسین!

ای پرورده کنار پیامبر!

ای تجلیگاه علی و زهرا!

ای شجاعت ابراهیم! قداست موسی! شکیب ایوب! ای زیبایی یوسف! نجات

نوح! ای یدالله! روح‌الله! ای ثارالله و ای... ذبیح‌الله!

اگر تو نه از کهکشان خون برخاسته‌ای، چرا همیشه خورشید در حجابی سرخ می‌میرد و چرا صبح صادق، همواره بر پهنه آسمان، خون می‌پاشد؟....

چنین است.... و هم این‌گونه است که دریا به یاد فاطمه نیلی می‌شود، آسمان در سوگ خمیدگی قامت او می‌خمد و.... آتشفشان‌ها از این که در زنجیر مانده‌اند و نتوانسته‌اند یارایش کنند، تا ابد آتش می‌فشانند.... و تو نیز فرزند اویی! و شگفت نیست که خداوند، اگر عالمیان را بر مدار وجود شما بیان آفریده است، هستی را تا انتهای ابدیت، عرصه جلوه‌گری‌تان قرار دهد و عرصات خلقت را مبهوت عظمتتان کند و در کربلا کعبه‌ای بنا نماید؛ کعبه پروانه‌ها.... که تا ابد هر خونی درخت حقیقت را سیراب کند و شکوفه‌های عشق را شکوفا نماید و گل‌های مهر را طراوت بخشد، بیاید، در زمزم آن تطهیر شود، از آن شرف گیرد و با آن پیوند خورد.

حسین! درددل بسیار است و تو نیز سنگ صبور من، پناه من! آرزوی من و پایان من....

صدایی می‌آید! می‌شنوی؟ گویی کاروانی بدین سو رهسپار است. یعنی اینان کیستند؟ به خدا اگر کسی بخواهد حرمت مزارت را هتک نماید، باید از جنازه من بگذرد. نکند یزدیان باشند؟ خدایا چه کنم! من که کسی را نمی‌بینم! چگونه دوست را از دشمن باز شناسم؟... اما نه! کاروانیان آرامند. صدایی جز درای اشتران به گوش نمی‌رسد. شاید تجار راهی کوفه باشند اما.... اما آنان که از میان بیابان نمی‌روند! پروردگارا! آیا این حیرت نیز جزئی از امتحان من است؟!

حسین! گوش بسپار! صدای کودکان است. اما چرا مرثیه می‌خوانند؟ چرا شادمانه شیطنت نمی‌کنند؟ اشعار کودکانه نمی‌خوانند؟ نکنند.... نه، امکان ندارد.... چرا، ممکن است! محبوب من! اینان کاروانیان تواند؟ آری؛ انگار خودشانند.... شمیم

شقایق می آید. عطر باران به مشام می رسد. بوی آلاله همه جا پیچیده است.... صدا نزدیک می شود.... عصایم؟ عصایم کو؟ باید به سوی آنان شتاب کنم: "آهای ساریان! این کاروان خاندان پیامبر نیست؟!"

***** شکوا

شکوا

زینب، آرام از شتر پایین می‌آید. سلامم را پاسخ می‌گوید: "سلام جابر! سالها می‌گذرد تو را ندیده‌ام. قبر حسینم را زیارت می‌کردی؟" صدای ملکوتی زینب، دستپاچه‌ام کرده است. در مقابل شکوه این کوه، خودم را باخته‌ام.
- آ... آری بانوی من!

- تو را بشارت باد که فرشتگان، در زمره نخستین زائرانت نگاشته‌اند!
خودم را جمع و جور می‌کنم و مؤذبانه می‌پرسم: "مگر شما!..." شرم مرا از ادامه سخن باز می‌دارد. بگویم چه بودید؟ اسیر؟! اما این خاندان تواند که یزیدیان را به اسارت برده‌اند.

زینب به فراست درمی‌یابد که زبانم سنگین شده است. با آهنگی زهراگون پاسخم را می‌دهد: "کار یزید ساخته است. مردمان، آتش زیر خاکسترند. راه بازگشت را دیگر نمی‌توانست بر ما دشوار کند."

خدا را شکر! پس با احترام همراهیشان کرده‌اند و اینان نیز از ساربان خواسته‌اند که از راه نینوا عبورشان دهد.

سجّاد را در آغوش می‌کشم. گویی دیگر بدنش در آتش تب نمی‌سوزد! پس... پس

جای شکرش باقی است! و مگر نه این است که اراده پروردگار باید تحقق یابد؟

- علی جان! چقدر بوی حسین را می‌دهی!....

مولایم بر پیشانیم بوسه می‌زند و دستم را به گرمی می‌فشارد.

- دلم برایت تنگ شده بود جابر! هنوز غبار صقین از شانهایت برنخاسته

است!

چقدر با من گرم می‌گیرد! شاید.... شاید خود تو به او گفته‌ای که مرا خواهد دید.

- مولای من! پدر و مادرم به فدایتان باد! خدای را سپاس که دیدگانی برایم

نمانده است تا شرم از دیدگانتان، آیم کند.

اما او بزرگوarter از اینهاست که بر عقب ماندگیم ملامت کند. این است که

دوباره در آغوشم می‌گیرد و گونه‌هایم را می‌بوسد.

کودکان نیز که بعد از روزها عذاب، تحقیر و تازیانه، دوباره آشنایی را یافته‌اند،

دورم را می‌گیرند و برایم شیرین زبانی می‌کنند. و من گلها و جوانه‌ها و شکوفه‌ها را

یک یک دربر می‌گیرم و به تکاپو می‌افتم که سرگرمشان کنم تا مگر دوباره رنجهای

سفر را به یاد نیاورند!

درست است که چشمی ندارم، اما خاطرات پیشین، همه از مقابل خاطر

می‌گذرند. حافظه‌ام همه چیز را در یاد دارد. بنفشه؟!... پس بنفشه حسین

کجاست؟!... هر قدر که میان بچه‌ها جستجو می‌کنم، او را نمی‌یابم. پس او

کجاست؟!... آیا همراه زینب به زیارت رفته است؟! نه.... او کودکان را به من سپرد و

خود همراه سجّاد رفت. خدایا! قلبم چرا به تندی می‌زند؟! نکند...؟! نه.... خاک در

دهانت باد جابر! این یکی نه.... این گمانت باطل است.... باطل!

تا زینب بیابد، کودکان با من همراه شده‌اند و برای اولین بار پس از این روزگار

سخت، لبخندی بر لب نشانده‌اند. خدا کند که دیگر چیزی به یادشان نیاید.... من نیز

به آنها می‌خندم، اما همواره یک آرزو را در سر می‌پرورم: "خدا کند رقیه با زینب رفته باشد."

کودکان که عمه را صدا می‌زنند، می‌فهمم که سجّاد و زینب بازگشته‌اند، اما...
جرات نمی‌کنم رقیه را جويا شوم!

کم‌کم شب فرا می‌رسد و زینب، امشب را قصد اُتراق دارد. بچه‌ها نیز آرام آرام به خواب می‌روند و رؤیای کودکانهٔ خویش به آیندهٔ مه‌آلود خود می‌اندیشند و آرزوهایشان را در آن جستجو می‌کنند. زینب نیز لالایی می‌خواند.

کنار آتش نشسته‌ام و سجّاد در آن سو نماز می‌گزارد. صدای جرقه‌های آتش به گوشم می‌رسد. نوای زینب که خاموش می‌شود، به این فکر می‌کنم که اگر فردا صبح، کاروان، آهنگ مدینه کرد، من چه کنم؟ گمشده‌ام را از که بجویم؟ پاسخم را چه کسی می‌دهد؟

صدای پا می‌آید! این صدای قدمهای زهراست. آری، زینب است؛ دخت زهرا. چه با وقار قدم برمی‌دارد! چگونه به بانویی به کرامت او جسارت کرده‌اند؟!... می‌آید و کنار آتش می‌ایستد. می‌دانم که او دانسته... ضمیر مرا خوانده است! به جهتی که حدس می‌زنم ایستاده باشد، سرم را برمی‌گردانم. این بار، دیگر از او خواهم پرسید.

- بانوی من!

زینب سکوت کرده است. می‌فهمم که باید پرسشم را بگویم تا پاسخ دهد.

- رقیه را در جمع کودکان ندیدم. آیا او نیز در میان شما هست؟

باز صدایی نمی‌شنوم. فقط گویی آتشفشان جگرش دوباره می‌جوشد. من دیگر

تاب ندارم. دوباره می‌پرسم.

- سرورم! آیا رقیه با شما هست؟

و باز پاسخم سکوت است.

- خاتون خسته! زینب! بنفشه! حسین کجاست؟ آیا جا مانده است؟ او را به کسی

سپردی؟ بویش را نمی شنوم! تو را سوگند به حسین پاسخم را بده!

او هیچ نمی گوید و من، تنها در می یابم که دیده از دیده ام بر می گیرد. صدایش در

گلو می شکند؛ بغضش می ترکد و گریان، فقط می گوید: "حسین!"

این یک کلمه و قطرات اشک، همه چیز را باز می گویند و من میانه این بیان، گُر

می گیرم. می خواهم فریاد بزنم؛ اما صدایی برایم نمانده است... آیا او نیز به قافله

عاشوران پیوسته است؟ اشکهای زینب دارد شکوای سرخ این دختر را مقابل رأس

خونین تو روایت می کند:

به او گفته اند تو به سفر رفته ای، برای همین، ساعتی نمی گذرد که سراغت را از

عمه نگیرد و زینب را بیشتر زجر ندهد. اما عمه دلداریش می دهد و به وعده

کودکانه ای سرش را گرم می کند. زینب با هر شادمانی این کودک در امید بازگشت

بابا، قسمتی از جوانیش را در خرابه جا می گذارد. بی تابی این کودک، دل زینب را پاره

پاره کرده است. چه کند؟ جواب خواسته های لطیفش را چه بدهد؟ فقط... فقط

خدا کند که گماشته یزید صدایش را نشنود و نیمه های شب برایش طبقی نیآورد...

با زبان کودکانه اش اینان را خطاب می کند: "عمه ام گفته صدقه بر خاندان پیامبر

حرام است. این طبق را بردار و برو!" اما با همان خیال کودکانه نیز در می یابد که زیر

این پارچه، طعامی نیست. باید گوهری درخشان باشد که این گونه تلالو دارد. آیا این

سرباز هم یکی از پیشیمان هاست؟ و می خواهد دل کوچک او را به دست آورد؟

دستهای لرزان رقیه به سمت پارچه می رود. دلش را به دریا می زند. پرده را

بر می دارد... وای من! بابا این تویی؟! پس... پس چرا این گونه بازگشته ای؟! بدنت

کجاست؟ بابا! با توام! جوابم را نمی دهی؟! راستی بابا! چرا پیشانیت زخم خورده

است؟ چرا فرقت شکافته است؟ ببینم بابا! لبهایت... لبهایت چرا خشکیده؟ برای چه گونه‌هایت کبود است؟ سخنی بگو؛ حرفی بزن ای سرا! آیا تو از برای باب مظلومم حسینی؟!

می‌گیرید، می‌سوزد، می‌گدازد و ذوب می‌شود.

بابا! آخر آب نخوردی؟! تو هم مثل من تشنه ماندی؟ نمی‌دانی بابا! نمی‌دانی چه بر سرم آمد! شامیان بد مردمی هستند! نمی‌دانم چرا عمّه را می‌زدند؟ همه را می‌زدند آخر.... آخر مگر نمی‌دانستند عموی من عباس است؟ مگر نمی‌دانستند که عمّه من بهترین آدمهاست؟.... نگاه کن! گوشه‌هایم را می‌بینی؟! هنوز زخمشان خوب نشده! آن گوشواره‌ای را که خودت به من دادی، به زور دزدیدند! بابا! پس سفر تو به سوی خدا بود؟ تو راهی آسمان بودی؟.... بیا! بیا دست مرا هم بگیر! اگر تو نباشی، دیگر من هم نمی‌خواهم زنده بمانم....

آهسته دست در دست روح پدر می‌دهد و تن لطیف و بی‌جانش بر زمین می‌افتد. حسین! برایم بگو زینب چه کشید آنگاه که بنفشه پژمرده تو را بر خاک دید! می‌دانم که در سکوتی سنگین، آستین به دهان گرفته بود و از ژرفای وجود می‌گریست و پارچه را دوباره بر سر تو می‌گذارد تا بقیه اهل حرم نیز مانند این کودک سه ساله با دیدن رگهای بریده‌ات، جان ندهند. وای حسین! مگر دل او چقدر گنجایش درد دارد؟ مگر جگرش تا کی باید بسوزد؟ موهایش تا کی باید سپید شوند؟.... سرنوشت او را از ازل با نام تو رقم زده‌اند؛ تا اینکه جانش، شاپرکی شود و تا ابد دور تو بچرخد و بار مصائبت را بر دوش کشد.

صبحی دیگر از راه می‌رسد. از صدای ذکر زینب پیداست که تا طلوع فجر، همه خاطراتش را از نظر گذرانده است و در نجوایی خاموش، غمهایش را با تو در میان نهاده. از رطوبت شنهای اطرافم درمی‌یابم که دیشب حتی در بیهوشی هم گریسته‌ام.

حسین! من پیرمردی فرتوتم! اولین زائر قبر تو! نمی خواهی در به روی این میهمان بگشائی؟ نمی خواهی پذیرائیش کنی؟ لااقل، سلامم را پاسخ گو! دست کم، جوابم را بده! از من که سالیان سال، تازیان سکوت را تاب آورده‌ام، مرهم کلامت را دریغ مدار!

محبوب من حسین! یادت می آید قدیم‌ها وقتی در خانه‌تان را می‌زدم، به سرعت می‌آمدی و به رویم در می‌گشودی؟ یادت می‌آید برایم شیین زبانی می‌کردی؟ می‌گفتی: "جابر! صحابی رسول خدا اینجا چه می‌کند؟ پیامبر در مسجد است!" من تو را می‌بوییدم و شمیم عطرا گین پیامبر را به یاد می‌آوردم. یادت هست؟ می‌گفتم: "عزیز دلم! من از تو رایحه جدت را استشمام می‌کنم." و تو لب برمی‌چیدی و می‌گفتی: "از صبح تا به حال او را ندیده‌ام. اگر به دیدارش رسیدی، بگو سری به خانه ما بزنند."

آه حسین! چگونه اینک با من سخن بگویی، بی‌آنکه سری در بدن داشته باشی؟! افسوس که روزگار تنهایی من فرا رسیده است! این دل پس از یادآوری حالتی که بر تو رفته است. دیگر شاد نخواهد شد و این قلب گداخته روی خنکی را با گذر هیچ زمستانی نخواهد دید....

سلام بر تو ای حسین!

ای وارث آدم!

ای بازمانده ابراهیم خلیل!

ای روح عیسی!

و ای نواده محمد!

درود بر تو ای سرو باغستان علی و فاطمه! ای بخون خفته‌ای که سیره مرگ را از پدر به میراث برده‌ای! ای ولی خداوند بر بهنه زمین! سوگند به کهکشان‌ها و قسم به

مهر و ماه و ستارگان، که در تمامی عمر، طریق قبله را نمایاندی! و آدمیان را از فرو افتادن در دهلیز زشتی‌ها باز داشتی!

ای حبیب من و محبوب پروردگار من! به خدا قسم که صدای نحیف من را می‌شنوی و پاسخم را باز می‌گردانی! اما این گوشهای ناشنوی من سالهاست که آوای غیب را نشنیده است. ای مولای من و فرزند مولای من! مشتاقی و مهجوری دیگر شکیبائیم را به پایان برده است!....

ای نفرین بر این قوم سیه دل! ای لعنت بر آنان که تو را خواندند؛ اما از بیم جان‌های بی‌مقدارشان طردت نمودند. ای ننگ بر این نامردمان که آب بر تو بستند! ای مرگ بر این شغالان و لاشخوران که بر پیکر آسمانیت تاختند و سرت را به صلیب عشق آویختند و کو به کو گرداندند.

حسین من! اگر گوشه‌هایم صدایت را نشنیدند، اگر تاریک‌خانه چشمانم به نور رخساره‌ات روشنی نیافت، اگر دستان ترک خورده‌ام، دستهایت را نگرفت، تنها با من عهدی ببند و میثاقی بدار:

که در هنگامه رستاخیز، آنگاه که آدمیان همگی، اسیر کویر بی‌انتهای غربتند، مرا به باغستان سبز آشنائیت بپذیری و در وحشت محشر، بی‌کس و تنها رهایم نسازی.

غروب تاریکی است حسین!

اکنون گویی هُرم آفتاب فروکش کرده است،

بیابان به وزش نسیمی دل‌خوش دارد....

و دیدگان تاریکم یافته‌اند که خورشید، به سوی بستر سرخ افق، آرمیدن آغاز می‌کند.

آه از غروب فراق، که چه غمبار است!....

منابع مورد استفاده

- ۱- قرآن کریم
- ۲- ارشادالقلوب، دیلمی
- ۳- الامامة و السیاسة، ابن قتیبہ دینوری
- ۴- بحار الانوار، علامہ مجلسی
- ۵- حدیقة الشیعة، مقدّس اردبیلی
- ۶- مفاتیح الجنان، حاج شیخ عبّاس قمی
- ۷- مقتل الحسین علیه السلام، ابو مخنف
- ۸- مقتل الحسین علیه السلام، عبدالرزاق موسوی مفرّم
- ۹- منتهی الآمال، حاج شیخ عبّاس قمی
- ۱۰- نفس المهموم، حاج شیخ عبّاس قمی